

اسیر

فروغ فرخزاد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس

خوابم به چشم باز نمی‌آید

اندوهگین و غمزده می‌گویم

شاید ز روی ناز نمی‌آید

چون سایه گشته خواب و نمی‌افتد

در دامهای روشن چشمانم

می‌خواند آن نهفته نامعلوم

در ضربه‌های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصوم

مغروق لحظه‌های فراموشی

مغروق این سلام نوازشبار

در بوسه و نگاه و هم‌آغوشی

می‌خواهمش در این شب تنهایی

با دیدگان گمشده در دیدار

با درد , درد ساکت زیبایی

سرشار , از تمامی خود سرشار

می خواهمش که بفشردم بر خویش

بر خویش بفشرد من شیدا را

بر هستیم به پیچد , پیچد سخت

آن بازوان گرم و توانا را

در لا بلای گردن و موهایم

گردش کند نسیم نفسهایش

نوشد بنوشد که بییوندم

با رود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پر عطش و لرزان

چون شعله های سرکش بازیگر

در گیردم , به همه ی در گیرد

خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش

بینم ستاره های تمنا را

در بوسه های پر شررش جویم

لذات آتشین هوسها را

می خواهمش دریغا , می خواهم

می خواهمش به تیره به تنهایی

می خوانمش به گریه به بی تابی

می خوانمش به صبر , شکیبایی

لب تشنه می دود نگهم هر دم

در حفره های شب , شب بی پایان

او آن پرنده شاید می گرید

بر بام یک ستاره سرگردان

شعله رمیده

می بندم این دو چشم پرآتش را

تا ننگرد درون دو چشمانش

تا داغ و پر تپش نشود قلبم

از شعله نگاه پریشانش

می بندم این دو چشم پرآتش را

تا بگذرم ز وادی رسوائی

تا قلب خامشم نکشد فریاد

رو می کنم به خلوت و تنهائی

ای رهروان خسته چه می جوئید

در این غروب سرد ز احوالش

او شعله رمیده خورشید است

بیهوده می دوید به دنبالش

او غنچه شکفته مهتابست

باید که موج نور بیفشاند

بر سبزه زار شب زده چشمی

کاو را بخوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسه خاموشش

با ناله های شوق بیامیزد

در گیسوان آن زن افسونگر

دیوانه وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد

از ساغر لبان فریبائی

مستانه سرگذارد و آرامد

بر تکیه گاه سینه زیبائی

ای آرزوی تشنه به گرد او

بیهوده تار عمر چه می بندی؟

روزی رسد که خسته و وامانده

بر این تلاش بیهوده می خندی

آتش زخم به خرمن امیدت

با شعله های حسرت و ناکامی

ای قلب فتنه جوی گنه کرده

شاید دمی ز فتنه بیارامی

می بندمت به بند گران غم

تا سوی او دگر نکنی پرواز

ای مرغ دل که خسته و بیتابی

دمساز باش با غم او، دمساز

رمیده

نمی دانم چه می خواهم خدایا

به دنبال چه می گردم شب و روز

چه می جوید نگاه خسته من

چرا افسرده است این قلب پرسوز

ز جمع آشنایان می گریزم

به کنجی می خزم آرام و خاموش

نگاهم غوطه ور در تیرگی ها

به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من

بظاهر همدم و یکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت

به دامانم دوصد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند

برویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه ای بدنام گفتند

دل من، ای دل دیوانه من

که می سوزی ازین بیگانگی ها

مکن دیگر ز دست غیر فریاد

خدارا، بس کن این دیوانگی ها

خاطرات

باز در چهره خاموش خیال

خنده زد چشم گناه آموزت

باز من ماندم و در غربت دل

حسرت بوسه هستی سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس

باز من ماندم و یک مشت امید

یاد آن پرتو سوزنده عشق

که ز چشمت به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال

صورت شاد ترا نقش نمود

بر لبانت هوس مستی ریخت

در نگاهت عطش توفان بود

یاد آنشب که ترا دیدم و گفتم

دل من با دلت افسانه عشق

چشم من دید در آن چشم سیاه

نگهی تشنه و دیوانه عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع

بر لبم شعله حسرت افروخت

یاد آن خنده بیرنگ و خموش

که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند بجای

عشقی آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پرده اشک

حسرتی یخ زده در خنده سرد

آه اگر باز بسویم آئی

دیگر از کف ندهم آسانت

ترسم این شعله سوزنده عشق

آخر آتش فکند برجانت

رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه های امیدم

دست افسونگری شمعی افروخت

مرده ئی چشم پرآتشش را

از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای، این اوست

در دلم از نگاهش، هراسی

خنده ای بر لبانش گذر کرد

کای هوسران، مرا می شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید

وای بر من، که دیوانه بودم

وای بر من، که من کشتم او را

وہ کہ با او چہ بیگانه بودم

او بہ من دل سپرد و بجز رنج

کی شد از عشق من حاصل او

با غروری کہ چشم مرا بست

پا نہادم بروی دل او

من بہ او رنج و اندوہ دادم

من بہ خاک سیاهش نشاندم

وای بر من، خدایا، خدایا

من بہ آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم نالہ پیچید

شعلہ شمع مستانہ لرزید

چشم من از دل تیرگی ها

قطره اشکی در آن چشم ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم

تا که درپایش افتم به خواری

تا بگویم که دیوانه بودم

می توانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سرنگون کرد

چشم ها در سیاهی فرو رفت

ناله کردم مرو، صبر کن، صبر

لیکن او رفت، بی گفتگو رفت

وای بر من، که دیوانه بودم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من، که من کشتم او را

من به آغوش گورش کشاندم

هرجائی

از پیش من برو که دل آزارم

ناپایدار و سست و گنه کارم

در کنج سینه یک دل دیوانه

در کنج دل هزار هوس دارم

قلب تو پاک و دامن من ناپاک

من شاهد به خلوت بیگانه

تو از شراب بوسه من مستی

من سر خوش از شرابم و پیمانه

چشمان من هزار زبان دارد

من ساقیم به محفل سرمستان

تا کی ز درد عشق سخن گوئی

گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو همچو پرتو مهتابست

تابیده بی خبر به لجن زاری

باران رحمتی است که می بارد

بر سنگلاخ قلب گنه کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم

تو آفتاب روشن امیدی

برجانم، ای فروغ سعادتبخش

دیر است این زمان، که تو تابیدی

دیر آمدی و دامنم از کف رفت

دیر آمدی و غرق گنه گشتم

از تند باد ذلت و بدنامی

افسردم و چو شمع تبه گشتم

اسیر

ترا می خواهم و دانم که هرگز

به کام دل در آغوش نگیرم

توئی آن آسمان صاف و روشن

من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد و تیره

نگاه حسرتم حیران برویت

در این فکرم که دستی پیش آید

و من ناگه گشایم پر بسویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت

از این زندان خامش پر بگیرم

به چشم مرد زندانبان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانه که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست

اگر هم مرد زندانبان بخواهد

دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله ها، هر صبح روشن

نگاه کودکی خندد برویم

چو من سر می کنم آواز شادی

لبش با بوسه می آید بسویم

اگر ای آسمان خواهیم که یکروز

از این زندان خامش پر بگیرم

به چشم کودک گریان چه گویم

ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش

فروزان می کنم ویرانه ای را

اگر خواهیم که خاموشی گزینم

پریشان می کنم کاشانه ای را

بوسه

در دو چشمش گناه می خندید

بر رخس نور ماه می خندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله ئی بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

در دو چشمش نگاه کردم و گفتم:

باید از عشق حاصلی برداشت

سایه ئی روی سایه ئی خم شد

در نهانگاه رازپرور شب

نفسی روی گونه ئی لغزید

بوسه ئی شعله زد میان دو لب

باز هم قلبی به پایم افتاد

باز هم چشمی به رویم خیره شد

باز هم در گیرودار یک نبرد

عشق من بر قلب سردی چیره شد

باز هم از چشمه لب های من

تشنه ئی سیراب شد، سیراب شد

باز هم در بستر آغوش من

رهروی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشمش دیده می دوزم به ناز

خود نمی دانم چه می جویم در او

عاشقی دیوانه می خواهم که زود

بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه می خواهد ز من

من چه گویم قلب پر امید را

او بفکر لذت و غافل که من

طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می خواهم از او

تا فدا سازم وجود خویش را

او تنی می خواهد از من آتشین

تا بسوزاند در او تشویش را

او بمن می گوید ای آغوش گرم

مست نازم کن، که من دیوانه ام

من باو می گویم ای ناآشنا

بگذر از من، من ترا بیگانه ام

آه از این دل، آه از این جام امید

عاقبت بشکست و کس رازش نخواند

چنگ شد در دست هر بیگانه ای

ای دریغا، کس باوازش نخواند

حسرت

از من رمیده ئی و من ساده دل هنوز

بی مهری و جفای تو باور نمی کنم

دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این

دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید

دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم

دیگر چگونه مستی یک بوسه ترا

در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یادآر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت

یک شب به روی سینه تو مست عشق و ناز

لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس

خندید در نگاه گریزنده اش نیاز

لب های تشنه اش به لب ت داغ بوسه زد

افسانه های شوق ترا گفت با نگاه

پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت

آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه ئی ز عشق که خواندی به گوش او

در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است

دردا دگر چه مانده از آن شب، شب شگفت

آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است

با آنکه رفته ئی و مرا برده ئی ز یاد

می خواهمت هنوز و به جان دوست دارم

ای مرد، ای فریب مجسم بیا که باز

بر سینه پر آتش خود می فشارم

یادی از گذشته

شهریست در کناره آن شط پر خروش

با نخل های در هم و شب های پر ز نور

شهریست در کناره آن شط و قلب من

آنجا اسیر پنجه یک مرد پرغرور

شهریست در کناره آن شط که سال هاست

آغوش خود به روی من و او گشوده است

بر ماسه های ساحل و در سایه های نخل

او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده ام

با جادوی محبت خود قلب سنگ او

آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق

در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

ما رفته ایم در دل شب های ماهتاب

با قایقی به سینه امواج بی کران

بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب

بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر

بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را

در کام موج دامنم افتاده است و او

بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت

ای شهر پر خروش، ترا یاد می کنم

دل بسته ام به او و تو او را عزیزدار

من باخیال او دل خود شاد می کنم

پائیز

از چهره طبیعت افسونکار

بر بسته ام دو چشم پر از غم را

تا ننگرد نگاه تب آلودم

این جلوه های حسرت و ماتم را

پائیز، ای مسافر خاک آلود

در دامنانت چه چیز نهان داری

جز برگ های مرده و خشکیده

دیگر چه ثروتی به جهان داری؟

جز غم چه می دهد به دل شاعر

سنگین غروب تیره و خاموش؟

جز سردی و ملال چه می بخشد

بر جان دردمند من آغوش؟

در دامن سکوت غم افزایت

اندوه خفته می دهد آزارم

آن آرزوی گمشده می رقصد

در پرده های مبهم پندارم

پائیز، ای سرود خیال انگیز

پائیز، ای ترانه محنت بار

پائیز، ای تبسم افسرده

بر چهره طبیعت افسونکار

وداع

می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش

بخدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه خویش

می برم، تا که در آن نقطه دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه عشق

زینهمه خواهش بیجا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو، ای جلوه امید محال

می برم زنده بگورش سازم

تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد، می رقصد اشک

آه، بگذار که بگریزم من

از تو، ای چشمه جوشان گناه

شاید آن به که بیرهیزم من

بخدا غنچه شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله آه شدم، صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم، خنده بلب، خونین دل

می روم، از دل من دست بدار

ای امید عبث بی حاصل

افسانه تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل

نه پیغامی نه پیک آشنائی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدائی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت

سحرگاهی زنی دامن کشان رفت

پریشان مرغ ره گم کرده ای بود

که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت

کجا کس با زبانش آشنا بود

ندانستند این بیگانه مردم

که بانگ او طنین ناله ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیاید

نهانگاه امید و آرزو را

دریغا، آن دو چشم آتش افروز

به دامن گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند

در او جز جلوه ظاهر ندیدند

به هر جا رفت در گوشش سرودند

که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید

مرو! بگذار در این واپسین دم

ز دیدارت دلم سیراب گردد

شبج پنهان شد و در خورد بر هم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟

چرا در بستر آغوش او خفت؟

چرا راز دل دیوانه اش را

به گوش عاشقی بیگانه خو گفت؟

چرا؟ ... او شبنم پاکیزه ای بود

که در دام گل خورشید افتاد

سحرگاهی چو خورشیدش برآمد

به کام تشنه اش لغزید و جان داد

به جامی باده شورافکنی بود

که در عشق لبانی تشنه می سوخت

چو می آمد ز ره پیمانه نوشی

به قلب جام از شادی می افروخت

شبی ناگه سرآمد انتظارش

لبش در کام سوزانی هوس ریخت

چرا آن مرد بر جانش غضب کرد؟

چرا بر ذره های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد

نه پیغامی، نه پیک آشنائی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدائی

گریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسه پر حسرت ترا

با اشک های دیده ز لب شستشو دهم

رفتم که ناتمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پرده خموشی و ظلمت، چو نور صبح

بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابلای دامن شبرنگ زندگی

رفتم، که در سیاهی یک گور بی نشان

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم

از خنده های وحشی توفان گریختم

از بستر وصال به آغوش سرد هجر

آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز

دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر

می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم که شبی بی خبر ز خویش

در دامن سکوت به تلخی گریستم

نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها

دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند

پند بس کن، که نمی گیرم پند

در امید عبثی دل بستن

تو بگو تا به کی آخر، تا چند

از تنم جامه برون آر و بنوش

شهد سوزنده لب هایم را

تا به کی در عطشی دردآلود

به سر آرم همه شب هایم را

خوب دانم که مرا برده ز یاد

من هم از دل بکنم بنیادش

باده ای، ای که ز من بی خبری

باده ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنه چشمی شوخ

برق عشقی به دلش تافته است

من اگر تازه و زیبا بودم

او زمن تازه تری یافته است

شاید از کام زنی نوشیده است

گرمی و عطر نفس های مرا

دل به او داده و برده است ز یاد

عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز اینست، بگو

پس چه شد نامه، چه شد پیغامش

خوب دانم که مرا برده ز یاد

زآنکه شیرین شده از من کامش

منشین غافل و سنگین و خموش

زنی امشب ز تو می جوید کام

در تمنای تن و آغوشی است

تا نهد پای هوس بر سر نام

عشق توفانی بگذشته او

در دلش ناله کنان می میرد

چون غریقی است که با دست نیاز

دامن عشق ترا می گیرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر

این لبش، این لب گرمش ای مرد

این سر و سینه سوزنده او

این تنش، این تن نرمش، ای مرد

دیو شب

لای لای، ای پسر کوچک من

دیده بر بند، که شب آمده است

دیده بر بند، که این دیو سیاه

خون به کف خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار

گوش کن بانگ قدم هایش را

کمر نارون پیر شکست

تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه، بگذار که بر پنجره ها

پرده ها را بکشم سرتاسر

با دو صد چشم پر از آتش و خون

می کشد دم به دم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت

مرد چوپان به دل دشت خموش

وای، آرام که این زنگی مست

پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان

مادر خسته خود را آزد

دیو شب از دل تاریکی ها

بی خبر آمد و طفلک را برد

شیشه پنجره ها می لرزید

تا که او نعره زنان می آمد

بانگ سر داده که کو آن کودک

گوش کن، پنجه به در می ساید

نه برو، دور شو ای بد سیرت

دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی بر بایش از من

تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خاموشی خانه شکست

دیو شب بانگ برآورد که آه

بس کن ای زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناهست، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری

مادر و دامن ننگ آلوده

آه، بردار سرش از دامن

طفلك پاک کجا آسوده

بانگ می میرد و در آتش درد

می گدازد دل چون آهن من

می کنم ناله که کامی، کامی

وای بردار سر از دامن من

عصیان

به لب هایم وزن قفل خموشی

که در دل قصه ئی ناگفته دارم

ز پایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه

بیا بگشای درهای قفس را

اگر عمری به زندانم کشیدی

رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیرست

به سر اندیشه پرواز دارم

سرودم ناله شد در سینه تنگ

به حسرت ها سر آمد روزگارم

بلب هایم مزن قفل خموشی

که من باید بگویم راز خود را

به گوش مردم عالم رسانم

طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در تا پر گشایم

بسوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهیم شدن در گلشن شعر

لبم با بوسه شیرینش از تو

تنم با بوی عطر آگینش از تو

نگاهم با شررهای نهانش

دلم با ناله خونینش از تو

ولی ای مرد، ای موجود خودخواه

مگو ننگ است این شعر تو ننگ است

بر آن شوریده حالان هیچ دانی

فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سر تا پا گنه بود

از این ننگ و گنه پیمانۀ ای ده

بهشت و حور و آب کوثر از تو

مرا در قعر دوزخ خانه ای ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی

مرا مستی و سکر زندگانیت

چه غم گر در بهشتی ره ندارم

که در قلبم بهشتی جاودانی است

شبانگاهان که مه می رقصد آرام

میان آسمان گنگ و خاموش

تو در خوابی و من مست هوس ها

تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت

هزاران بوسه بخشیدم به خورشید

در آن زندان که زندانبان تو بودی

شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

بدور افکن حدیث نام، ای مرد

که ننگم لذتی مستانه داده

مرا می بخشد آن پروردگاری

که شاعر را، دلی دیوانه داده

بیا بگشای در، تا پرگشایم

بسوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش

ناله پنهان کرده ام در ساز خویش

چنگ اندوهم، خدا را، زخمه ای

زخمه ای، تا برکشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم

با کلیدی آشنا بازش کنید

کودک دل رنجه دست جفاست

با سر انگشت وفا نازش کنید

پر کن این پیمانه را ای هم نفس

پر کن این پیمانه را از خون او

مست مستم کن چنان کز شور می

بازگویم قصه افسون او

رنگ چشمش را چه می پرسی ز من

رنگ چشمش کی مرا پابند کرد

آتشی کز دیدگانش سرکشید

این دل دیوانه را دربند کرد

از لبانش کی نشان دارم به جان

جز شرار بوسه های دلنشین

بر تنم کی مانده از او یادگار

جز فشار بازوان آهنین

من چه می دانم سر انگشتش چه کرد

در میان خرمن گیسوی من

آنقدر دانم که این آشفته‌گی

زان سبب افتاده اندر موی من

آتشی شد بر دل و جانم گرفت

راهزن شد راه ایمانم گرفت

رفته بود از دست من دامن صبر

چون ز پا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنه صحرای عشق

در شبی چون چهره بختم سیاه

ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت

بر سرم بارید باران گناه

مست بودم، مست عشق و مست ناز

مردی آمد قلب سنگم را ربود

بسکه رنجم داد و لذت دادمش

ترک او کردم، چه می دانم که بود

مستیم از سر پرید، ای همنفس

بار دیگر پر کن این پیمانه را

خون بده، خون دل آن خود پرست

تا پایان آرم این افسانه را

دیدار تلخ

به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری وای

این چه دیدار دلازاری بود

بی گمان برده ای از یاد آن عهد

که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت، وای چه دیداری وای

نه نگاهی، نه لب پرنوشتی

نه شرار نفس پر هوسی

نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم

می گریزی ز من و در طلبیت

من از این عشق چه حاصل دارم

باز هم کوشش باطل دارم

باز لب های عطش کرده من

لب سوزان ترا می جوید

می تپد قلبم و با هر تپشی

قصه عشق ترا می گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده

می گشایم گره از بخت، چه باک

ترسم این عشق سرانجام مرا

بکشد تا به سرپرده خاک

خلوت خالی و خاموش مرا

تو پر از خاطره کردی، ای مرد

شعر من شعله احساس منست

تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق به چشمت یکدم

جلوه ئی کرد و سرابی گردید

تا مرا واله و بی سامان دید

نقش افتاده بر آبی گردید

در دلم آرزوئی بود که مرد

لب جانبخش ترا بوسیدن

بوسه جان داد بروی لب من

دیدمت، لیک دریغ از دیدن

سینه ای، تا که بر آن سر بنهم

دامنی تا که بر آن ریزم اشک

آه، ای آنکه غم عشقت نیست

می برم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دل، آتش جاویدی را

گمگشته

من به مردی وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و امیدم
هر چه دادم به او حلالش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود
خود ندانم چگونه رامش کرد
او که می گفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم بجامش کرد

اگر از شهد آتشین لب من
جرعه ای نوش کرد و شد سرمست
حسرتم نیست زآنکه این لب را
بوسه های نداده بسیار است

باز هم در نگاه خاموشم
قصه های نگفته ای دارم

باز هم چون به تن کنم جامه

فتنه های نهفته ای دارم

باز هم می توان به گیسویم

چنگی از روی عشق و مستی زد

باز هم می توان در آغوشم

پشت پا بر جهان هستی زد

باز هم می دود به دنبالم

دیدگانی پر از امید و نیاز

باز هم با هزار خواهش گنگ

می دهندم بسوی خویش آواز

باز هم دارم آنچه را که شبی

ریختم چون شراب در کامش

دارم آن سینه را که او می گفت

تکیه گاهیست بهر آلامش

زانچه دادم به او مرا غم نیست

حسرت و اضطراب و ماتم نیست

غیر از آن دل که پر نشد جایش

بخدا چیز دیگر کم نیست

کو دلم کو دلی که برد و نداد

غارتم کرده، داد می خواهم

دل خونین مرا چکار آید

دلی آزاد و شاد می خواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست

بی دلان را چه آرزو باشد

دل اگر بود باز می نالید

که هنوزم نظر باو باشد

او که از من برید و ترکم کرد

پس چرا پس نداد آن دل را

وای بر من که مفت بخشیدم

دل آشفته حال غافل را

ناشناس

بر پرده های درهم امیال سرکشم

نقش عجیب چهره یک ناشناس بود

نقشی ز چهره ئی که چو می جستمش بشوق

پیوسته می رمید و بمن رخ نمی نمود

یکشب نگاه خسته مردی بروی من

لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند

تا خواستم که بگسلم این رشته نگاه

قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش

با ناز خنده کردم و گفتم بیا، بیا

راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش

نالید عقل و گفت کجا می روی کجا

راهی دراز بود و دریغا میان راه

آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست

چون دیدگان خسته من خیره شد بر او

دیدم که می شتابد و زنجیریش به پاست

زنجیریش بیاست، چرا ای خدای من

دستی بکشتزار دلم تخم درد ریخت

اشگی دوید و زمزمه کردم میان اشگ

«زنجیرش بیاست که نتوانمش گسیخت»

شب بود و آن نگاه پر از درد می زدود
از دیدگان خسته من نقش خواب را
لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور
«کای مرد ناشناس بنوش این شراب را»

آری بنوش و هیچ مگو کاندرا این میان
در دل ز شور عشق تو سوزنده آذریست
ره بسته در قفای من اما دریغ و درد
پای تو نیز بسته زنجیر دیگریست

لغزید گرد پیکر من بازوان او
آشفته شد بشانه او گیسوان من
شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست
هر لحظه کام تشنه او بر لبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده ها

آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست

افشردمش بسینه و گفتم بخود که وای

دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست

یک آشنا که بسته زنجیر دیگریست

چشم براه

آرزوئی است مرا در دل

که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را

با غم و اشک و فغان خواهد

بخدا در دل و جانم نیست

هیچ جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد

غم من مایه آزارش

شب در اعماق سیاهی ها

مه چو در هاله راز آید

نگران دیده به ره دارم

شاید آن گمشده باز آید

سایه ای تا که بدر افتد

من هراسان بدوم بر در

چون شتابان گذرد سایه

خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر

جانم آن گمشده را جوید

زینهمه کوشش بی حاصل

عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده

ببر از یاد دمی او را

این خطا بود که ره دادی

به دل آن عاشق بد خو را

آن کسی را که تو می جوئی

کی خیال تو بسر دارد

بس کن این ناله و زاری را

بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که می گوید

کی به نرمی رودم در گوش

نشود هیچ ز افسونش

آتش حسرت من خاموش

می روم تا که عیان سازم

راز این خواهش سوزان را

نتوانم که برم از یاد

هرگز آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه می خندی؟

به شب تیره خاموشم

به خدا مردم از این حسرت

که چرا نیست در آغوشم

آئینه شکسته

دیروز بیاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم

در آینه بر صورت خود خیره شدم باز

بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم

چشمانم را نازکنان سرمه کشاندم

افشان کردم زلفم را بر سر شانه

در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم بخود آنگاه صد افسوس که او نیست

تا مات شود زینهمه افسونگری و ناز

چون پیرهن سبز ببیند بتن من

با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم

تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند

این گیسوی افشان بچه کار آیدم امشب

کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد

دیوانه صفت عطر دلاویز تنم را

ای آینه مردم من از این حسرت و افسوس

او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آئینه و او گوش بمن داشت

گفتم که چسان حل کنی این مشکل ما را

بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش

ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را

دعوت

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم

چرا بیهوده می گوئی، دل چون آهنی دارم

نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر

در این جام لبانم، باده مرد افکنی دارم

چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم

از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی

نمی ترسی، نمی ترسی، که بنویسند نامت را

به سنگ تیره گوری، شب غمناک خاموشی

بیا دنیا نمی ارزد باین پرهیز و این دوری

فدای لحظه ای شادی کن این رؤیای هستی را

لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می

چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

ترا افسون چشمانم ز ره برده است و می دانم

که سرتاپا بسوز خواهشی بیمار می سوزی

دروغ است این اگر، پس آن دو چشم رازگویت را

چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم

آرامش جاودانه می خواهم

بر حسرت دل دگر نیفزایم

آسایش بی کرانه می خواهم

پا بر سر دل نهاده می گویم

بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر

یک بوسه ز جام زهر بگرفتن

از بوسه آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی بسر مستی

در بستر عشق او سحر کردم

شب های دگر که رفته از عمرم

در دامن دیگران بسر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را

شاید که چو بگذرم از او یابم

آن گمشده شادی و سرورم را

آنکس که مرا نشاط و مستی داد

آنکس که مرا امید و شادی بود

هر جا که نشست بی تأمل گفت

«او یک زن ساده لوح عادی بود»

می سوزم از این دورویی و نیرنگ

یکرنگی کودکانه می خواهم

ای مرگ از آن لبان خاموش

یک بوسه جاودانه می خواهم

رو، پیش زنی ببر غرورت را

کاو عشق ترا بهیچ نشمارد

آن پیکر داغ و دردمندت را

با مهر بروی سینه نفشارد

عشقی که ترا نثار ره کردم

در سینه دیگری نخواهی یافت

زان بوسه که بر لبانت افشاندم

سوزنده تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو و نگاه تو

دیگر ندود نگاه بی تابم

اندیشه آن دو چشم رؤیائی

هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر بهوای لحظه ئی دیدار

دنبال تو در بدر نمی گردم

دنبال تو ای امید بی حاصل

دیوانه و بی خبر نمی گردم

در ظلمت آن اتاقک خاموش

بیچاره و منتظر نمی مانم

هر لحظه نظر به در نمی دوزم

وان آه نهان بلب نمی رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری

از مرد وفا مجو، مجو، هرگز

او معنی عشق را نمی داند

راز دل خود باو مگو هرگز

بازگشت

ز آن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ

تا نیمه شب بیاد تو چشم نخفته است

ای مایه امید من، ای تکیه گاه دور

هرگز مرنج از آنچه بشعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت

احساس قلب کوچک خود را نهان کنم

بگذار تا ترانه من رازگو شود

بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می نگرم، عشق خویش را

چون آفتاب گم شده می آورم بیاد

می نالم از دلی که بخون غرقه گشته است

این شعر، غیر رنجش یارم بمن چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است
این شعرها که روح ترا رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دوروئی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقشباز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس رو نموده ام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

پای مرا دوباره بزنجیرها ببند

تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند

تا دست آهنین هوس های رنگ رنگ

بندی دگر دوباره بپایم نیفکند

نقش پنهان

آه، ای مردی که لب های مرا

از شرار بوسه ها سوزانده ئی

هیچ در عمق دو چشم خامشم

راز این دیوانگی را خوانده ئی

هیچ می دانی که من در قلب خویش

نقشی از عشق تو پنهان داشتم

هیچ می دانی کز این عشق نهان

آتشی سوزنده بر جان داشتم

گفته اند آن زن زنی دیوانه است

کز لبانش بوسه آسان می دهد

آری، اما بوسه از لب های تو

بر لبان مرده ام جان می دهد

هرگز در سر نباشد فکر نام

این منم کاینسان ترا جویم بکام

خلوتی می خواهم و آغوش تو

خلوتی می خواهم و لب های جام

فرستی تا بر تو دور از چشم غیر

ساغری از باده هستی دهم

بستری می خواهم از گل های سرخ

تا در آن یکشب ترا مستی دهم

آه، ای مردی که لب های مرا

از شرار بوسه ها سوزانده ئی

این کتابی بی سرانجامست و تو

صفحه کوتاهی از آن خوانده ئی!

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار

با گونه های سرخ تب آلوده

با گیسوان در هم آشفته

تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنجه من لرزد

انگشت های لاغر و تیدارش

من ناله می کنم که خداوندا

جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهائی

پرسم ز خود که چیست سرانجامش

اشگم بروی گونه فرو غلطد

چون بشنوم ز ناله خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید

این کودک منست که بیمارست

شب تا سحر نخفتم و می بینید

این دیده منست که بیدارست

یاد آیدم که بوسه طلب می کرد

با خنده های دلکش مستانه

یا می نشست با نگاهی بی تاب

در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش

«ماما» دلم ز فرط تعب سوزد

بینم درون بستر مغشوشی

طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد

او خسته جان ز شدت بیماری

بر اضطراب و وحشت من خندد

تک ضربه های ساعت دیواری

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه من

در بر دوست بسر می آید

در فروبند و بگو خانه تهی است

زین سپس هر که به در می آید

شانه کو، تا که سر و زلفم را

درهم و وحشی و زیبا سازم

باید از تازگی و نرمی و لطف

گونه را چون گل رؤیا سازم

سرمه کو، تا که چو بر دیده کشم

راز و نازی به نگاهم بخشد

باید این شوق که در دل دارم

جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بیوشم که چو از راه آید

عطشش مفرط و افزون گردد

چه بگویم که ز سحر سخنم

دل بمن بازد و افسون گردد

آه، ای دخترک خدمتگار

گل بزن بر سر و بر سینه من

تا که حیران شود از جلوه گل

امشب آن عاشق دیرینه من

چو ز در آمد و بنشست خموش

زخمه بر جان و دل چنگ زخم

با لب تشنه دو صد بوسه شوق

بر لب باده گلرنگ زخم

ماه اگر خواست که از پنجره ها

بیندم در بر او مست و پریش

آنچنان جلوه کنم کاو ز حسد

پرده ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رؤیا شود این صحنه عشق

کندر و عود در آتش ریزم

ز آن سپس همچو یکی کولی مست

نرم و پیچنده ز جا بر خیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم

تا ز پا افتم و مدهوش شوم

چو مرا تنگ در آغوش کشد

مست آن گرمی آغوش شوم

آه، گوئی ز پس پنجره ها

بانگ آهسته پا می آید

ای خدا، اوست که آرام و خموش

بسوی خانه ما می آی

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد، بیگانه ئی شد یار من

بی گنه زنجیر بر پایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می کاود نهان

روز و شب در چشم من راز مرا

گوش بر در می نهد تا بشنود

شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست

فکرت آخر از چه رو آشفته است

بی سبب پنهان مکن این راز را

درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می نالد به نزد دیگران

«کاو دگر آن دختر دیروز نیست»

«آه، آن خندان لب شاداب من»

«این زن افسرده مرموز نیست»

گاه می کوشد که با جادوی عشق

ره به قلبم برده افسونم کند

گاه می خواهد که با فریاد خشم

زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که، کو، آخر چه شد؟

آن نگاه مست و افسونکار تو

دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم

نیست پیدا بر لب تبار تو

من پریشان دیده می دوزم بر او

بی صدا نالم که، اینست آنچه هست

خود نمی دانم که اندوهم ز چیست

زیر لب گویم، چه خوش رفتم ز دست

همزبانی نیست تا بر گویمش

راز این اندوه وحشتبار خویش

بی گمان هرگز کسی چون من نکرد

خویشتن را مایه آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست

دیگر این خود کرده را تدبیر نیست

پای در زنجیر می نالم که هیچ

الغتم با حلقه زنجیر نیست

آه، اینست آنچه می جستی به شوق

راز من، راز زنی دیوانه خو

راز موجودی که در فکرش نبود

ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست

جز وجودی نفرت آور بهر تو

آه، اینست آنچه رنجم می دهد

ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

ای دختر بهار حسد می برم به تو

عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا

با هر چه طالبی بخدا می خرم ز تو

بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای

با ناز می گشود دو چشمان بسته را

می شست کاکلی به لب آب نقره فام

آن بال های نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده اش

بر چهر روز روشنی دلکشی دوید

موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او

رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار

دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم

دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار

ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خورشید تشنه کام در آنسوی آسمان

گوئی میان مجمری از خون نشسته بود

می رفت روز و خیره در اندیشه ئی غریب

دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

خانه متروک

دانم اکنون از آن خانه دور

شادی زندگی پرگرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می دود در خیالم

نقشی از بستری خالی و سرد

نقش دستی که کاویده نومید

پیکری را در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری

سایه قامتی سست و لرزان

سایه بازوانی که گوئی

زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین

در بر دایه خسته و پیر

بر سر نقش گل های قالی

سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه آن

رنگ گل ها به زردی کشیده

پرده افتاده بر شانه در

آب گلدان به آخر رسیده

گره با دیده ای سرد و بی نور

نرم و سنگین قدم می گذارد

شمع در آخرین شعله خویش

ره بسوی عدم می سپارد

دانم اکنون کز آن خانه دور

شادی زندگی پر گرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان

می سپارم ره آرزو را

یار من شعر و دلدار من شعر

می روم تا بدست آرم او را

یکشب

یکشب ز ماورای سیاهی ها

چون اختری بسوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان به جستجوی تو می آیم

سر تا بپا حرارت و سرمستی

چون روزهای دلکش تابستان

پر می کنم برای تو دامن را

از لاله های وحشی کوهستان

یکشب ز حلقه ای که بدر کوبند

در کنج سینه قلب تو می لرزد

چون در گشوده شد، تن من بی تاب

در بازوان گرم تو می لغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش

در چشم من گریز نخواهی دید

چون کودکان نگاه خموشم را

با شرم در ستیز نخواهی دید

یکشب چو نام من بزبان آری

می خوانمت بعالم رؤیائی

بر موج های یاد تو می رقصم

چون دختران وحشی دریائی

یکشب لبان تشنه من با شوق

در آتش لبان تو می سوزد

چشمان من امید نگاهش را

بر گردش نگاه تو می دوزد

از «زهره» آن الهه افسونگر

رسم و طریق عشق می آموزم

یکشب چو نوری از دل تاریکی

در کلبه ات شراره می افروزم

آه، ای دو چشم خیره بره مانده

آری، منم که سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان بجستجوی تو می آیم

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاّب تیره این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی همتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف

بشکاف این حجاب سیاهی را

شاید درون سینه من بینی

این مایه گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی

در خون طپیده، آه، رهائش کن

یا خالی از هوا وهوس دارش

یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می دانی

اسرار آن خطای نخستین را

تنها تو قادری که ببخشائی

بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه ترا گویم

کز جسم خویش خسته و بیزارم

هر شب بر آستان جلال تو

گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان

شوق بسوی غیر دویدن را

لطفی کن ای خدا و بیاموزش

از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد

همچون فرشتگان بهشت تو

یاری بمن بده که در او بینم

یک گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای

تصویر عشق و نقش فریش را

خواهم بانتقام جفاکاری

در عشق تازه فتح رقیبش را

آه ای خدا که دست توانایت

بنیان نهاده عالم هستی را

بنمای روی و از دل من بستان

شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بنده ناچیزی

عاصی شود بغیر تو روی آرد

راضی مشو که سیل سرشکش را

در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاّب تیره این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی همتا

ای ستاره ها

ای ستاره ها که بر فراز آسمان

با نگاه خود اشاره گر نشسته اید

ای ستاره ها که از ورای ابرها

بر جهان ما نظاره گر نشسته اید

آری این منم که در دل سکوت شب

نامه های عاشقانه پاره می کنم

ای ستاره ها اگر بمن مدد کنید

دامن از غمش پر از ستاره می کنم

با دلی که بوئی از وفا نبرده است

جور بی کرانه و بهانه خوشتر است

در کنار این مصاحبان خودپسند

ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره ها چه شد که در نگاه من

دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟

ای ستاره ها چه شد که بر لبان او

آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟

جام باده سرنگون و بستر تهی

سر نهاده ام بروی نامه های او

سر نهاده ام که در میان این سطور

جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره ها مگر شما هم آگهید

از دو روئی و جفای ساکنان خاک

کاینچنین بقلب آسمان نهان شدید

ای ستاره ها، ستاره های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام او ز عشق خود روا کنم

لعنت خدا به من اگر بجز جفا

زین سپس بعاشقان باوفا کنم

ای ستاره ها که همچو قطره های اشک

سر بدامن سیاه شب نهاده اید

ای ستاره ها کز آن جهان جاودان

روزی بسوی این جهان گشاده اید

رفته است و مهرش از دلم نمی رود

ای ستاره ها، چه شد که او مرا نخواست؟

ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها

پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

حلقه

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است ببر

راز این حلقه که در چهره او

اینهمه تابش و رخسندگی ست

مرد حیران شد و گفت:

حلقه خوشبختی است، حلقه زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد

سال ها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در نقش فروزنده او

روزهائی که بامید وفای شوهر

بهدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای

وای، این حلقه که در چهره او

باز هم تابش و رخسندگی است

حلقه بردگی و بندگی است

اندوه

کارون چون گیسوان پریشان دختری

بر شانه های لخت زمین تاب می خورد

خورشید رفته است و نفس های داغ شب

بر سینه های پر تپش آب می خورد

دور از نگاه خیره من ساحل جنوب

افتاده مست عشق در آغوش نور ماه

شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون

سر می کشد به بستر عشاق بی گناه

نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس

هر دم ز عمق تیره آن ضجه می کشد

مهتاب می دود که ببیند در این میان

مرغک میان پنجه وحشت چه می کشد

بر آب های ساحل شط، سایه های نخل

می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب

آوای گنگ همه قورباغه ها

پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

در جذبه ای که حاصل زیبائی شب است

رؤیای دور دست تو نزدیک می شود

بوی تو موج می زند آنجا، بروی آب

چشم تو می درخشد و تاریک می شود

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق

بشکست و شد بدست تو زندان عشق من

در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار

ای شاخه شکسته ز توفان عشق من

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم

دیگرش هرگز نخواهم دید

روز دوم باز می گفتم

لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما

بر سر پیمان خود بودم

ظلمت زندان مرا می کشت

باز زندانبان خود بودم

آن من دیوانه عاصی

در درونم های هو می کرد

مشت بر دیوارها می کوفت

روزی را جستجو می کرد

در درونم راه می پیمود

همچو روحی در شبستانی

بر درونم سایه می افکند

همچو ابری بر بیابانی

می شنیدم نیمه شب در خواب

های های گریه هایش را

در صدایم گوش می کردم

درد سیال صدایش را

شرمگین می خواندمش بر خویش

از چه رو بیهوده گریانی

در میان گریه می نالید

دوستش دارم، نمی دانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود

کز جهانی دور بر می خاست

لیک در من تا که می پیچید

مرده ئی از گور بر می خاست

مرده ئی کز پیکرش می ریخت

عطر شور انگیز شب بوها

قلب من در سینه می لرزید

مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می آمد

جسمش از ذرات ظلمت بود

چون به من نزدیکتر می شد

ورطه تاریک لذت بود

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رؤیاها

زورق اندیشه ام، آرام

می گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبار آلود

ز آن شب کوچک، شب میعاد

ز آن اتاق ساکت سرشار

از سعادت های بی بنیاد

در سیاهی دست های من

می شکفت از حس دستانش

شکل سرگردانی من بود

بوی غم می داد چشمانش

ریشه هامان در سیاهی ها

قلب هامان، میوه های نور

یکدگر را سیر می کردیم

با بهار باغ های دور

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رؤیاها

زورق اندیشه ام، آرام

می گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر

خود نمی دانم کدامینم

آن من سر سخت مغرورم

یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان

می کشد این غم دگر بارم

می نشینم، شاید او آید

عاقبت روزی به دیدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده تو

روی شرم ستاره می بارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه می کارد

شعر دیوانه تب آلودم

شرمگین از شیار خواهش ها

پیکرش را دوباره می سوزد

عطش جاودان آتش ها

آری، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن

شب پر از قطره های الماس است

آنچه از شب بجای می ماند

عطر سکر آور گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو

کس نیابد ز من نشانه من

روح سوزان آه مرطوبت

بوزد بر تن ترانه من

آه، بگذار زین دریچه باز

خفته در پرنیان رؤیاها

با پر روشنی سفر گیرم

بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم، تو، پای تا سر تو

زندگی گر هزاربار بود

بار دیگر تو، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریائست

کی توان نهفتمم باشد

با تو زین سهمگین توفانی

کاش یارای گفتمم باشد

بسکه لبریزم از تو، می خواهم

بدوم در میان صحراها

سر بکوبم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بسکه لبریزم از تو، می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه تو آویزم

آری، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

صدائی در شب

نیمه شب در دل دهلیز خموش

ضربه آئی افکند طنین

دل من چون دل گل های بهار

پر شد از شبنم لرزان یقین

گفتم این اوست که باز آمده است

جستم از جا و در آئینه گیج

بر خود افکندم با شوق نگاه

آه، لرزید لبانم از عشق

تار شد چهره آئینه ز آه

شاید او وهمی را می نگریست

گیسویم درهم و لب هایم خشک

شانه ام عریان در جامه خواب

لیک در ظلمت دهلیز خموش

رهگذر هر دم می کرد شتاب

نفسم ناگه در سینه گرفت

گوئی از پنجره ها روح نسیم

دید اندوه من تنها را

ریخت بر گیسوی آشفته من

عطر سوزان اقاقی ها را

تند و بی تاب دویدم سوی در

ضربه پاها، در سینه من

چون طنین نی، در سینه دشت

لیک در ظلمت دهلیز خموش

ضربه پاها، لغزید و گذشت

باد آواز حزینی سر کرد

دریائی

یک روز بلند آفتابی

در آبی بی کران دریا

امواج ترا به من رساندند

امواج ترانه بار تنها

چشمان تو رنگ آب بودند

آندم که ترا در آب دیدم

در غربت آن جهان بی شکل

گوئی که ترا به خواب دیدم

از تو تا من سکوت و حیرت

از من تا تو نگاه و تردید

ما را می خواند مرغی از دور

می خواند بباغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه می سوخت

ما تشنه خون شور بودیم

در زورق آب های لرزان

بازیچه عطر و نور بودیم

می زد، می زد، درون دریا

از دلهره فرو کشیدن

امواج، امواج ناشکیبا

در طغیان بهم رسیدن

دستان‌ت را دراز کردی

چون جریان‌های بی‌سرانجام

لب‌هایت با سلام بوسه

ویران‌گشتند روی لب‌هام

یک لحظه تمام آسمان را

در هاله‌ئی از بلور دیدم

خود را و ترا و زندگی را

در دایره‌های نور دیدم

گوئی که نسیم داغ دوزخ

پیچید میان گیسوانم

چون قطره‌ئی از طلای سوزان

عشق تو چکید بر لبانم

آنگاه ز دوردست دریا

امواج بسوی ما خزیدند

بی آنکه مرا بخویش آرند

آرام ترا فرو کشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری

باز از گل خواب ها تراوید

یا دست خیال من تنت را

از مرمر آب ها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازیست

در زاری و های های دریا

شاید که مرا بخویش می خواند

در غربت خود، خدای دریا



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir